

۱. قصه رستم و اسفندیار

می شود؛ هر چند که در حال حاضر هم اوست که در حقیقت، فرمانده سپاه و دارنده گنج و فرمانروایی بوم و بر ایران است و پدرش تنها تاجی بر سر دارد.

غمگینی کتابون از آن است که می داند هیچ گاه گشتاسب، تاج و تخت شاهی را به فرزندش، اسفندیار نمی سپارد. اسفندیار نزد پدرش نمی رود و سه روز از این دیدار می گذرد. گشتاسب از موضوع آگاه می شود. او می داند که فرزندش، اسفندیار، جوای افسر شاهی است. از این رو، جاماسب، وزیر خردمند و دانشمند خود را فرامی خواند تا طالع اسفندیار را ببیند و پیش بینی کند که آیا او زندگانی دراز می یابد و به پادشاهی و بهی و مهی می رسد یا نه. جاماسب، پس از نگاه کردن در زیج و کتابی که اوضاع کواکب عالم را معلوم می کند، با گریه، رو به گشتاسب کرده می گوید: «از این پس، باید شوربختی و تلخی و غم را تحمل کرد. چرا که زندگی اسفندیار به دست رستم و در زابل به پایان خواهد رسید.» گشتاسب، کمی به فکر

در زمان پادشاهی گشتاسب، پادشاه کیانی - دومین سلسله پادشاهی در ایران باستان - زردشت ظهور کرد و گشتاسب و خاندان او، آیین دین زردشت را که به نام «دین بهی» معروف بود، پذیرفتند. گشتاسب و اسفندیار هر دو در ترویج و تبلیغ «دین بهی» تلاش فراوان می کردند؛ به ویژه، اسفندیار که به جد، کمر به خدمت و گسترش آیین نو زردشتی بسته و در راه آن نبردها کرده و از خودگذشتگیهای فراوان، نشان داده بود. گشتاسب، دین و آیین نو را بهترین وسیله برای گسترش قلمرو فرمانروایی خود می دانست. به همین منظور، مدت دو ماه، نزد رستم در سیستان و زابلستان به شادکامی گذرانیده و در آغاز قصه، با شنیدن خبر کشته شدن پدرش، لهراسب به دست

حسرم یا جان؟

می رود و درمی ماند که چه کار کند. جاماسب ستاره شناس به او می گوید که هیچ کس با نیروی جسمانی و زورمندی و تدبیر و عقل بشری، نمی تواند از چنگ تیز اژدهای تقدیر و زمانه، رهایی یابد و آنچه باید بشود، می شود. به این ترتیب، گردش روزگار و اندیشه و باطن بد گشتاسب او را به سوی بدی و بی مهری نسبت به فرزندش اسفندیار می کشاند.

فردای آن روز، گشتاسب بر تخت زر می نشیند. اسفندیار نزد او آمده، می گوید: «ای پدر، تو پادشاهی و من همیشه به فرمان تو بوده ام. به یاد می آوری زمانی که من ارجاسب توراتی را با سوارانش شکست دادم و به خاطر دین بهی (زردشتی) چه سختیها تحمل کردم؟ تو مرا در اثر بدگویی گرزوم - یکی از فرماندهان سپاه گشتاسب - در «گنبدان دژ» زندانی کردی و خود به عیش و شادمانی پرداختی. تا این که لهراسب، پدر تو - گشتاسب - به دست ارجاسب توراتی کشته شد و چون کسی نبود که در برابر ارجاسب عرض اندام کند و او را از ایران زمین بیرون راند، تو جاماسب را برای رهایی من از

ارجاسب توراتی، به پیش خانواده خود برگشته، اسفندیار را وادار کرده تا از توراتیان انتقام بگیرد. او به فرزند خود - اسفندیار - قول داده که اگر دشمنان تاج و تخت شاهی را از میان بردارد و خواهران خود را از بند ارجاسب، سپهسالار توراتی که در جنگ میان توراتیان و ایرانیان اسیر شده اند، نجات دهد، در عوض، پادشاهی ایران زمین را به او بسپارد.

اسفندیار، همه کارهایی که پدرش به او سپرده، انجام می دهد. ولی گشتاسب، به وعده خود وفا نکرده، هر روز به بهانه ای، اسفندیار را از خود دور کرده، او را با تمهیداتی سرگرم می کند. اسفندیار از بدعهدی و پیمان شکنی پدر ناراحت شده، نزد مادرش، کتابون - دختر قیصر روم - رفته، از ناراستی و نامهربانی پدر، گلّه و شکایت می کند. اسفندیار قصد دارد، موضوع را به پدرش بگوید. مادرش از این کار او غمگین شده، اسفندیار را به آرامش و صبر و بردباری دعوت می کند و به او می گوید که ناراحت نباشد. چون پدرش پیر شده است و چندی بعد، او صاحب شکوه و تاج و تخت پادشاهی

بند، فرستادی و من پس از رهایی از «گنبدان دژ» با یاری خدا و تلاش و تدبیر خود از هفت خوان گذشتم و خواهرانم را از اسارت بیرون آوردم و ارجاسب را کشتم و دلاوریها از خود نشان دادم و آن گاه، تو به من قول دادی که تخت و تاج پادشاهی را به من واگذاری. حالا بیا و به عهد خود وفا کن.

گشتاسب، گفته اسفندیار را تأیید می کند و به او می گوید که چندی است رستم، سر به فرمان او نیست:

به مردی همان زآسمان بگذرد

همی خویشتن کهتری نشمرد

بپیچد ز رای و ز فرمان من

سر اندر نیارد به پیمان من

و به اسفندیار می گوید که اگر او به سیستان برود و رستم را دست بسته به پیش پدرش بیاورد، این بار سوگند به دادار گیتی و فزاینده زور و نیروی آدمی، سوگند به فروزنده خورشید و ماه و ستارگان و سوگند به کتاب زند و زردشت و دین بهی، که

فراهم آورد و به سوی سیستان حرکت کند. اسفندیار از گفتار پدر اندوهگین و خشمناک شده، به او می گوید که از راه دین و آیین بهی برنگردد و اصول انسانی را رعایت کند و اینها که می گوید، همه بهانه است:

ترا نیست دستان و رستم به کار

همی چاره جویی ز اسفندیار

دریغ آیدت تخت شاهی همی

ز گیتی مرا دور خواهی همی

مرا گوشه ای بس بود در جهان

ترا باد این تاج و تخت مهان!

اسفندیار، غمگین و دل آزرده، از پیش پدر می رود و در کاخ خود مادرش را می بیند. کتابیون، مادر اسفندیار، به او بند و اندرز می دهد و او را از رفتن به سیستان و خطرهای نبرد با رستم باز می دارد. ولی اسفندیار، جز پذیرفتن و اجرای فرمان پدر، چاره ای نمی بیند و چنان عطش خیال سلطنت و زرق و

جست و جویی در ژرفای

پیام قصه «رستم و اسفندیار»

برق تخت و تاج شاهی، ذهن و ضمیر او را تسخیر کرده که حرفهای مادر در او اثر نکرده، بر سر عقل نمی آید و همچنان به قدرت بازو و نیروی جوانی خود، می نازد و غرور و خودخواهی وجود او را پر کرده است. ببیند، چگونه کتابیون، پس از بر شمردن خصلتهای یگانه رستم - به عنوان یک واقعیت موجود - به فرزندش، اسفندیار اندرز می دهد:

مده از پی تاج، سر را به باد

که با تاج خود کس ز مادر، نزاد

سپه یکسره بر تو دارند چشم

میفکن تنت در بلاها به خشم

مبیر پیش شیر زبان هوش خویش

نهاده برین گونه بر دوش خویش

اگر زین نشان، کام تو رفتن است

همه کام بد گوهر اهریمن است

به دوزخ مبیر کودکان را به پای

که دانا نخواند ترا پاک رای

تخت و تاج شاهی را به او می سپارد. اسفندیار، ناراحت می شود و به پدرش می گوید: «رستم، شیر گیری است که از زمان پادشاهی منوچهر تا کیقباد، دل همه پادشاهان به وجود او شاد و امیدوار بوده است. او پهلوانی است جهانگیر و شیرافکن و کسی است که عهد و فرمان پهلوانی جهان را از کیخسرو گرفته است. چرا من باید با این پهلوان نامدار، نبرد کنم؟»

گشتاسب به اسفندیار می گوید:

هر آن کس که از راه یزدان بگشت

همان عهد او و همان باد دشت

اگر تخت خواهی همی با کلاه

ره سیستان گیر و برکش سپاه

تو گفتی، رستم آیین زردشت را نپذیرفته و شاید هم از فرد نالایق و پادشاه ریاکاری مانند گشتاسب که مروج آن بوده، خرسند نبوده است، به هر حال، گشتاسب، منشور و فرمان شاهان گذشته را در مورد رستم، بی اعتبار می داند و از اسفندیار می خواهد تا بی درنگ، برای به بند کشیدن رستم، سپاه و لشکر

واژه «کام» به معنی «میل و خواست» است و منظور از «کودکان» بهمن، نوش آذر و مهرنوش، فرزندان اسفندیار هستند. نوش آذر و مهرنوش به دست زواره، برادر رستم و فرامرز، فرزند رستم کشته می شوند. ولی بهمن تا پایان قصه، زنده می ماند.

سحرگاه خروسخوان، اسفندیار بر اسب می نشیند و مثل باد، لشکر می راند تا به دو راهی «گنبدان دژ» می رسد. در آن هنگام شتر پیشاهنگ، به خواب می رود و هرچه ساریان بر او چوب می زند، بیدار نمی شود. اسفندیار، این موضوع را به فال بد می گیرد و به کشتن شتر فرمان می دهد و از آنجا به سوی «هیرمند» حرکت می کند. «هیرمند» نام رودی است در مشرق ایران زمین. اسفندیار بر ساحل این رود، خیمه برپا می کند و با سرداران و سپاهانش به عیش و نوش می پردازد و در این زمان، قصد و نیت خود را مبنی بر دستگیری و به بند کشیدن رستم و خوار داشتن او را - به امر پدر - بازگو کرده، اعتراف می کند که او را نمی تواند آزار برساند و خوار دارد؛ چرا که او خود پهلوانی است بزرگ، سرآمد و صاحب رخس و او بوده که شاهان و ایران زمین را با شمشیر خود، از بدیها و دشواریها حفظ کرده است، با این حال، چاره ای جز اجرای فرمان پدر نمی بیند. به همین منظور، از میان دلیران و خرد پیشگان سپاه، بهمن، فرزند خود را برمی گزیند و به نبرد با رستم می فرستد. اسفندیار از بهمن می خواهد، با چرب زبانی و نرم گفتاری، رستم را راضی کند و به او بگوید که چرا رسم بندگی شهریاران را از یاد برده و از زمان نهراسب تاکنون، از گشتاسب و بارگاه او پادی نکرده و نامه ای از سر بندگی و فرمانبرداری به او ننوشته و توگویی مال و مقام پهلوانی، او را از جا به در برده و مست و مغرور کرده است. اسفندیار به رستم قول می دهد که اگر او را با دستهای بسته، نزد گشتاسب ببرد، مطمئن باشد، هیچ آزار و تحقیری درباره او روا داشته نخواهد شد.

بهمن، پس از شنیدن گفته های پدرش، اسفندیار، به طرف رودخانه «هیرمند» حرکت می کند و به زابل می رسد. زال - پدر رستم - گرز به دست و سواره با اعلان دیده بان به سوی بهمن می آید. بهمن از او می پرسد که پور دستان - رستم - کجاست. زال، جوابی نام و نسب بهمن می شود. زال با شنیدن نام بهمن و این که فرزند اسفندیار رویین تن است، بسیار خوشحال می شود و مقدم او را گرمی می دارد و به او می گوید که رستم با زواره و فرامرز به شکارگاه رفته است و از او می خواهد تا زمان برگشتن آنان از شکارگاه، در چادر زال استراحت کند. بهمن نمی پذیرد و به ناچار، زال او را با یکی از پهلوانان خود به شکارگاه می فرستد. بهمن بر بالای کوهی، مشرف بر شکارگاه، سوار بر اسب، رستم را در پایین کوه می بیند و از سر وضع او شگفت زده می شود و از این که با نامدار و پهلوانی مثل رستم رو به رو شده است، احساس نگرانی و ترس می کند و می هراسد که اسفندیار پهلوان - پدرش - نتواند با رستم مقابله کند. به هرروی، سنگ بزرگ خااری را از کوه کنده، به طرف رستم پرتاب می کند. رستم با آن که زواره او را با خیر کرده، از

جای خود نمی جنبد و تنها با پاشنه پا، سنگ را به گوشه ای انداخته، آن را از خود دور می کند. کمی بعد، بهمن با ترس و آزرده گی خاطر به رستم نزدیک می شود. رستم او را در بغل گرفته، عزیز می دارد. بهمن، پیغام اسفندیار را به رستم می رساند. رستم با شنیدن گفته های بهمن، اندوهگین می شود و با این حال، از او می خواهد تا به خیمه اش فرود آید و کمی بیاساید و پس از کمی استراحت، با هم به دیدار اسفندیار بروند. رستم در دیدارش با بهمن، به تشریح نیکویی ها و خدمات ارزنده اش می پردازد و از طریق بهمن، اسفندیار را دعوت می کند تا به خانه او بیاید و این اندازه بدخویی نکند و خدا را از نظر دور ندارد:

هر آن کس که دارد روانش خرد
سرمایه کارها بنگرد
چو مهتر سراید سخن، سخسته به
ز گفستار بد کام پردخته به
تو آن کن که از پادشاهی سزاست
مدار ایچ با دیو بر دست راست

رستم، اسفندیار را محترم و بزرگوار داشته و به وسیله بهمن به او پیغام می دهد که از دیدارش بسیار شاد خواهد شد و به بهمن می گوید که از آمدن به پیشگاه گشتاسب ابایی ندارد؛ ولی بدون بند و پالهنک.

بهمن به پیش پدرش، اسفندیار برمی گردد و گفته های رستم را برای او بازگو می کند. اسفندیار بر اسب سیاه خود سوار شده با صد سوار به کناره رود «هیرمند» می رسد. رستم با دیدن اسفندیار، از رخس فرود آمده بر او آفرین گفته، مقدمش را گرمی می دارد. اسفندیار هم از اسب پایین آمده و رستم را در آغوش می گیرد. رستم به اسفندیار می گوید:

«یکی آرزو دارم ای شهریار
که باشم بدان آرزو کامکار
که آیی خرامان سوی خان من
به دیدار روشن کنی جان من»

ولی اسفندیار نمی پذیرد و به او می گوید که بنا به دستور شاه، پدرش، نمی تواند مدت زیادی در آنجا بماند و دعوت رستم را با این گفته رد می کند. رستم به اسفندیار می گوید: «سر از خواب غفلت بیرون کن و شیطان را به دلت راه مده و دشمنی را از اندیشه و نیت خود بران و کژی و ناراستی را کنار بگذار و بیش از این، تاج و تخت شاهی، ترا فریب ندهد. بیا و همین جا پادشاه باش تا سر به فرمان تو نهم و هرچه بخواهی، انجام دهم؛

مگر بسند کز بسند، عاری بود
شکستی بود، زشت کاری بود
نبینند مرا زنده با بسند، کس
که روشن روانم بر این است و بس»

اسفندیار، همچنان از این که نمی تواند سر از فرمان پدر بپسجد، از رستم پوزش می طلبد و از او می خواهد که دستهای خود را ببندد تا او را نزد پدرش، گشتاسب ببرد و اگر این شرط

را بپذیرد، او به میهمانی اش می رود. رستم به اسفندیار می گوید که در این باره، باید فکر کند. پس از این گفت و گو، هر دو پهلوان از یکدیگر جدا می شوند و به خیمه های خود باز می گردند.

اسفندیار در خیمه اش با برادر کوچکتر خود - پشوتن - به رایزنی می پردازد. پشوتن به اسفندیار می گوید، رستم کسی نیست که تن به خواری و زیونی دهد و از او می خواهد که از رزم با رستم و ستیزگی با او دست بردارد و بگذرد. اسفندیار در پاسخ به برادرش، پشوتن می گوید که راضی به دیدار رستم نیست و علاقه ای هم به این کار ندارد:

به ایوان رستم مرا کار نیست

ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوائمش نیز
گر از ما پُر آید یکی را قفیز

که البته، منظور از «پُر آمدن قفیز» پر شدن پیمانۀ عمر و فراز آمدن هنگام مرگ است. به این ترتیب، اسفندیار به دیدار رستم نمی رود. هر چه منتظر می ماند، خبری از «آزادگان» یعنی اسفندیار و همراهانش نمی شود. رستم از این که اسفندیار با این کارش او را خوار داشته است، ناراحت می شود و بدقولی را رسم پهلوانی و جوانمردی نمی داند. از این رو، سوار بر رخس شده، به نزد اسفندیار می آید و با او به مفاخره و رجز خوانی می پردازد و بدعهدی این پهلوان نوساز و نوآیین را به او یادآوری می کند و به اسفندیار می گوید که خواستار تباهی و مرگ او نیست. اسفندیار، گرمی روز را بهانه نرفتن خود به پیش رستم عنوان می کند و به او می گوید که می خواسته است در بامداد به نزد او آمده، پوزش بخواهد و حالا که قبول زحمت کرده و به سرا پرده و خیمه او آمده، بهتر است تندی و ناآرامی را از خود دور کند و در مجلس بزم او به شادمانی بگذراند. اسفندیار پس از این گفت و گو، جای سمت چپ خود را به رستم تعارف می کند. رستم از این کار او نیز ناراحت می شود و خود در قسمت سمت راست اسفندیار درحالی که ترنجبی معطر در دست دارد، پر از اندوه و خشمگین بر کرسی زرین می نشیند. از این لحظه به بعد، مفاخره و مناظره های اسفندیار و رستم آغاز می شود.

اسفندیار در این مجلس، جد، نیا و پدر رستم را بدگوهر، دیوزاد، نادان، غرچه و نامرد می خواند و رستم در مفاخره خود، چنان که رسم پیران و پهلوانان پیش کسوت است، به اسفندیار پند و اندرز می دهد و به او می گوید که دل و روح و جان او به کژی و دیوی (غیر خدایی) گراییده است و او را به راستی و رادمردی متوجه می کند. اسفندیار، گفتار رستم را به خنده و مسخره می گیرد و از جنگجوییها و دلاوریهایش دم می زند. رستم نیز در این مناظره به اسفندیار پاسخ داده، او را همواره به نیک کرداری و دادگستری، پند می دهد. در این مفاخرات است که اسفندیار، ابتدا دست رستم را محکم می فشارد؛ به طوری که آب زردی از لای انگشتان او بیرون می زند. با این حال، رستم دردی از خود نشان نمی دهد و استوار و پایدار می ایستد. برعکس، وقتی رستم، دست اسفندیار را به دست می گیرد و می فشارد، چهره اسفندیار سرخ می شود و چین بر ابروی او می افتد و خون از لای انگشتانش فرو می ریزد. پس از این، اسفندیار مفاخره، گفت و گو و مناظره ها را بسنده و بیش از اندازه می داند و هر دو پهلوان بر سر سفره غذا (خوان) می نشینند.

رستم در حین غذا خوردن، باز از اسفندیار می خواهد که کینه و جنگ را به کنار بگذارد و هوشیار باشد و بدی نکند و خصلت های انسانی و الهی خود را پاس بدارد. ولی اسفندیار، گوشش به اندرزهای رستم نیست و به او می گوید: «تخمی که هرگز نروید مکار». در پایان همین مفاخره هاست که رستم،



اسفندیار را از بد نیتی و نابکاری پدرش، گشتاسب، آگاه می‌کند و به او می‌گوید:

«مکن شهریارا جوانی مکن
چنین در بلا کامرانی مکن
ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار»

مقصود از «زینهار خوردن» در این جا «خیانت کردن» است. رستم در آستانه خیمه اسفندیار، کمی درنگ می‌کند و پیش از ترک کردن آنجا، از ناپایداری پادشاهی جمشید و سرانجام کاووس و کیخسرو، با اندوه و افسوس یاد می‌کند و سپس به خانه خود بازمی‌گردد و از این که پس از مدت‌ها آرامش و جنگ نکرده، مجبور شده است دوباره سلاح و گرز به دست گیرد و به این ستیز بدفرجام و بدنام دست یازد، آه از دل برمی‌کشد و با زال درباره این موضوع به گفت و گو و تبادل نظر می‌پردازد و اندوه درونی خود را با او در میان می‌گذارد. زال به رستم پیشنهاد می‌کند که از رزم کردن با اسفندیار خودداری کند و از آنجا بگریزد و فرار کند. زیرا اگر از دست جوان مغرور و پهلوان خودکامه ای همانند اسفندیار کشته شود، زابلستان و مردم آن بر باد خواهند رفت و کشت و کشتار و غارت، صورت خواهد گرفت و اگر او بر اسفندیار غلبه یابد و اسفندیار در این ستیز کشته شود، باز هم جز نام بد و ناجوانمردی برای او باقی نمی‌ماند. رستم به زال می‌گوید که این کار را نمی‌کند و شمشیر تیز و برآن به دست نمی‌گیرد و می‌کوشد تا در یک حمله خافل‌کننده، اسفندیار را از روی زین بلند کرده، به تختگاه خود آورد و به پایش زر و سیم و ثروت و گنج بریزد و از او خواهش کند، پادشاه شود تا خود-رستم- با جان و دل، کمر به خدمتش بندد و سر به فرمانش نهد. زال از سخنها و ساده دلی رستم، خنده اش می‌گیرد و از او می‌خواهد که به دنبال بخت بد و طالع نامبارک نگردد و دیگر از این گونه سخنها نگوید. زال پس از این گفت و گو، سر به سجده می‌برد و تا برآمدن آفتاب، در پیشگاه کردگار یکتا، به نیایش و ستایش می‌پردازد و با امیدن خورشید، ستیز اسفندیار با رستم، آغاز می‌شود.

۲. آزادگی و بندگی

شخصیتها که در این قصه، رویدادها را به سوی هدف اصلی ستیز اسفندیار با رستم به پیش می‌برند و فرجام قصه را رقم می‌زنند، عبارتند از: گشتاسب، رستم، زال، اسفندیار، کتایون، جاماسب، پشوتن، بهمن و سیمرغ. این شخصیتها، هر یک با خصلت و فطرت خود در این ماجرا شرکت کرده و با به نمایش درآوردن پندار، کردار و رفتار خود، طرح کلی یک قصه منظوم را در نزدیک به هزار و هفتصد بیت ریخته‌اند.

گشتاسب در این قصه، موجودی است ریاکار، جاه طلب و مجذوب ظاهر دنیا و بهتر بگوییم، مغلوب نفس آماره و اراده شیطان. او کسی است که فرزند جوان و پهلوان خود را در راه بقای تاج و تخت و چند روزی پادشاهی، به کشتن می‌دهد. گشتاسب نمونه کاملی از روح کژی، ناراستی، نادرستی و بدی

است. به نظر می‌رسد، طرفداری گشتاسب از دین زردشت و پذیرش آیین او، برای این بوده که دین، در میان مردم آن دوران، مرتبه ای والا داشته و وسیله ای مطمئن برای پادشاهی و حکومت گشتاسب بوده است. زیرا در هیچ دینی، دنیا دوستی، حب جاه و مقام، جنگ و ستیزه جویی، هواپرستی، حرص و حسادت و بدخویسی (همه آنچه در گشتاسب، جمع بوده است) روا دانسته نشده است. گشتاسب، کسی است که سلطنت را به زور از پدرش، لهراسب، گرفته و همانند او آزمنند، افزون طلب و کینه توز است. از این روی است که پندار، رفتار و کردار گشتاسب، برای ما بیشتر قابل تأمل می‌نماید. به علاوه، باید دید، چرا گشتاسب این قصه با گشتاسب کتاب دینی زردشتیان-اوستا- تفاوت دارد. گشتاسب در قصه شاهنامه، همان گونه که می‌بینیم، انسانی است دهن بین و کوتاه فکر، چاپلوس و زبون نفس، با قساوت و بی انصاف و حق ناشناس. از این رو، می‌بینیم که در قصه، خیلی زود تحت تأثیر گفته های گُرمز، قرار می‌گیرد و اسفندیار را به زندان می‌اندازد و بنا به سفارش جاماسب، در هنگامی که خطر سقوط فرمانروایی را حس می‌کند، او را از زندان بیرون می‌آورد و به جنگ با ارجاسب و رستم می‌فرستد. حقیقت این است که گشتاسب، تنها به حفظ تاج و تخت پادشاهی می‌اندیشد و بس. او هیچ کس به جز خودش و سلطنتش را دوست ندارد. او با آن که در هنگام حمله ارجاسب به ایران زمین، دو ماه تمام در سیستان و پیش رستم در آسودگی بسر برده، باز هم از آزار و اذیت رستم روی گردان نیست. حقیقت دیگری که در این قصه برای ما روشن می‌شود این است که گشتاسب، نسبت به پهلوانی و فرمانروایی رستم در بخشی از سرزمین ایران، خشنود نیست و بهتر بگوییم، رشک هم می‌برد و در اندیشه فرمانروایی مطلق بر کل مرز و بوم ایران است.

راستی، چرا گشتاسب فرزند خود را به نبرد و ستیز با رستم به زابلستان می‌فرستد؟ مگر نه این است، او دریافته است که اسفندیار می‌خواهد پادشاهی و تاج و تخت را از او بگیرد و خود با آیین نو، بر جامعه حکم براند؟ مگر از این رو نیست که او را به بهانه های گوناگون، از خود دور می‌کند و هر بار، نیرنگ و حيله ای تازه به کار می‌گیرد؟ غیر از این که بر خورد گشتاسب را با پسرش، اسفندیار، منافقانه و دشمنانه بدانیم، چه می‌توانیم بگوییم؟ ببینید، در وصیت نامه اسفندیار، گشتاسب این گونه تصویر شده است:

امیدم نه این بود نزدیک تو
سزا این بد از جان تاریک تو
به پیش سران پندها دادیم
نهانی به کشتن فرستادیم
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه
روانم تو را چشم دارد به راه

روان و رفتار گشتاسب، نشان می‌دهد که «بخل و ترس» جان و اندیشه او را تاریک کرده و او را از خصلتهای الهی دور نگاه داشته است؛ تا آنجا که در فکر عاقبت و آخرت خود

نیست. صفتی که می توان به عنوان یک مشخصه کامل برای گشتاسب قابل شد، نفاق است و بس؛ نفاق در اندیشیدن و نفاق در عمل کردن و در یک کلام، نفاق در باطن و در ظاهر. آیا شرک به خدا و در نیت، غیر خدا را اراده کردن، جز از این است؟

اسفندیار، فرزند گشتاسب است. او بیژن مردی است از نژاد پادشاهان و به گفته قصه، مروّج دین بهی و آیین زردشتی. اسفندیار جوانی است نوسال، نوساز و نو خرد و خام. تنها چیزی که او را مغرور کرده، روین تنی او - که به وسیله زردشت صورت گرفته - نیست، بلکه زورمندی و پهلوانی او نیز در این جا، قابل اعتناست. خصلت نوپایی و کم تجربگی، او را عامل اجرای قصد و نیت شیطانی پدرش می کند و خوی پهلوانی، او را رویاروی رستم قرار می دهد. پرسشی که در این جا مطرح می شود، این است: اگر اسفندیار به جای پدرش، گشتاسب می نشست، چگونه عمل می کرد و چگونه پادشاهی می بود؟ این پرسشی است که ما را در رفتار و کردار اسفندیار، کنجکاوتر می کند و ما را به روان شناختی پهلوان قصه، نزدیکتر. پرسش دیگر؛ آیا اسفندیار، تنها به خاطر روین تن شدن از دین و آیین زردشت پشتیبانی کرده است؟ یا مانند پدر، این دین را برای بقا و دوام سلطنت و کامروایی خود، ضروری می دانسته است؟ اگر روین تنی او را نماد و سمبلی از قدرت و نیروی برتر دین بهی بدانیم، پس چرا رستم با یاری سیمرغ بر او چیره می شود و روین تنی اش بی فایده می ماند؟ این جاست که ما به جنبه های دیگری از این ماجرا می رسیم. یکی از اینها، خواست، اراده و مشیت خداست و دیگری، صادق نبودن اسفندیار در دینداری و ایمانش؛ یعنی، ریاکاری او. راستی، چرا زردشت، چشمهای اسفندیار - چشمهایی که باید حقیقتها و واقعیتهای زندگی را ببیند و او را بر سر عقل و تدبیر بیاورند - را روین نمی کند؟ می بیند، نا بینایی و نا آگاهی اسفندیار از کجا ناشی می شود؟ او حتی در هنگام به خواب رفتن شتر پیشاهنگ سپاهش، چشمهای خود را نمی گشاید و به امدادهای غیبی توجه ندارد و به ارزیابی، دوراندیشی و چاره سازی کار خود نمی پردازد. پرسش دیگر: چرا اسفندیار با آن که می داند پدرش ناراست و بی وفاست (... که با من همی بد کند شهریار / ... زمن راستیها نباید نهفت) و مادر و برادرش - پشتون - او را از قصد پدر با خبر می کنند، باز به اجرای فرمان گشتاسب، پافشاری می کند و به ستیز با رستم، تن می دهد؟ آیا آزمندی و سلطنت طلبی از یک سو، و زورمندی و خوی پهلوانی از سوی دیگر، اصل اراده و تصمیم اسفندیار نبوده است؟ به نظر می رسد که اسفندیار، بدش نمی آمده تا دست و پنجه ای با رستم نامدار و جهان پهلوان دوران نرم کند و شاید خود را برتر از او می دانسته است. در عمل هم می بینیم که در رویارویی با رستم، چیرگی خود را بر او، نشان می دهد و بدون یاری سیمرغ، رستم نمی توانست بر اسفندیار پیروز شود.

به پرسشهای دیگری در این قصه، توجه می کنیم: آیا اسفندیار، شایسته دین بهی بوده است؟ در حقیقت، نه. پندار،

کردار و رفتار اسفندیار، این حقیقت را ثابت می کند که او تنها به ظاهر دین بهی توجه داشته است. اگر غیر از این می بود، نمی توانست بدون چشمداشت تاج و تخت شاهی و پیش از فرمان و امر پدر و تنها به خاطر دین زردشت، خود داوطلب نبرد با رستم شود و به زابل برود و رستم را به پذیرش آیین نو، مجبور کند. چرا او این کار را نکرده است؟ چرا اسفندیار، خواهش و لابه رستم را مبنی بر پرهیز از ستیز و رزم کردن، نمی پذیرد و نمی خواهد که رستم را آزادانه و بی بند، به همراه خود، به پیشگاه پدر ببرد؟ جز این که او را بنده و اسیر اندیشه و خواسته اهریمنی پدرش و منقاد خیال و وحشی و هوا و هوس آزمند خودش بدانیم، پاسخ دیگری نمی توان در این باره ارائه داد. به راستی که «اصدی هدوک نفسک»^(۱). اگر اسفندیار را خودخواه، خودرای و خودگامه ندانیم، چرا او در برابر مهربانی های رستم و پندها و نرم خوئی هایش، تنها تن دادن به فرمان شهریار (گشتاسب) و به بند کشیده شدن را از رستم می خواهد؟ اسفندیار با واقعه کشته شدن فرزندانش به دست فرامرز (پسر رستم) و زواره (برادر رستم) چگونه برخورد می کند؟ چرا اسفندیار در این لحظه، نمی اندیشد که شاید اشتباهی در قتل رخ داده شده و در اصل، گناه رستم نبوده است؟ اگر اسفندیار کمی در این باره تأمل و تدبیر نشان می داد، به یقین راه دیگری غیر از پافشاری در ستیز با رستم می جست. ولس می بینیم که اسفندیار در قصه، به علت خامی، خیال پروری، جوانی، ناتوانی فکری و نفس پرستی، مرگ فرزندانش، او را در این ستیز نابجا، مصمم تر کرده است. البته، رستم هم از این واقعه خرسند نیست و می بینیم که هر چه می کوشد، اسفندیار به او گوش نمی دهد و یک دنده و سنج است. از سویی دیگر، چرا اسفندیار صبر نمی کند تا پدرش بمیرد و پادشاهی و ثروت و مقام فرمانروایی کل به او برسد؟ چون جوان ناشکیبا و پهلوانی نوپاست؟ چون او بیدادگر و اهل احساس و خیال است؟ چون عقل واقع بین ندارد و مردی است که از نظر روحی و روانی، سست و ناقص است و ستیزگی او نیز نشانه فرسایش اندیشگی اوست؟

رفتار و کردار اسفندیار، نشان می دهد که دین نو و آیین زردشت، هیچ تأثیری در او نکرده و او تنها به نیروی جسمانی و زورمندی اش مغرور است. اهل جسم و ظاهر است و به هیچ رو، از عقل اشیا و جان و باطن امور دنیا، آگاهی ندارد. این حقیقت را رستم جهاندیده و پهلوان سرد و گرم روزگار چشیده، این گونه بازگو کرده است:

تواندر زمانه رسیله نوی
اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان
نه آگاهی از کارهای نهان

ادامه دارد